

داستان مشکل گشا

(نقدی بر مبنای نظریه‌ی یونگ)

نوشته‌ی

لیولین وون لی^۱

ترجمه‌ی

جلیل نوذری

(این ترجمه با اجازه‌ی کتبی از ناشر و نویسنده صورت گرفته است)

فهرست

مقدمه‌ی مترجم

مجوز ترجمه

مقدمه‌ی نویسنده

داستان مشکل گشا

۱) دختر خارکن و نیازهای روح

۲) گام به ناشناخته

۳) مشکل گشا و یادآوری رویداد ازلی

۴) سنگ آ: "معمولی ترین چیز"

۵) باد کردن خارکن

۶) خرد تواضع

۷) "بازتاب" و هدیه‌ی آگاهی

۸) رویایی درباره‌ی اژدهای خوش اقبالی

۹) یک داستان آمریکای جنوبی از مشکل گشا

^۱ Llewellyn Vaughan-Lee
^۲ The Lapis

مقدمه‌ی مترجم

داستان مشکل گشا از داستان‌های بسیار قدیمی ایران است. این داستان هم، مانند دیگر داستان‌های کهن عامه، شرح‌های مختلف دارد. از جمله ترجمه‌ای به انگلیسی دیده‌ام که از زبان گجراتی صورت گرفته است و چارچوب داستان فضایی زردشتی است. این داستان از محدود مواردی است که بر سر آب‌شور آن هیچ اختلافی نیست و همه جا به ایرانی بودن شناخته شده است. آن چه در زیر خواهد خواند طبق شرحی از داستان مشکل گشاست که در اولین سال‌های قرن بیستم ثبت و به انگلیسی ترجمه شده است. انگیزه‌ی من از ترجمه‌ی داستان به ثبت رساندن این شرح به زبان فارسی در نشریات زادگاه قصه است.

هم چنین، از آن جایی که کمتر شاهد انتشار نقد مدرن بر ادبیات کهن فارسی هستیم، با هدف نشان دادن نمونه‌ای از چنین کاری به ترجمه‌ی نقد زیر، که همراه با داستان یک جا منتشر شده است، نیز دست زده ام و انجام آن مطلقاً به معنای موافقت با تمام نکات آن نیست. برای نمونه، همان طور که در بالا نوشته ام داستان مشکل گشا از مسافران چند هزار ساله‌ی بزرگ راه تمدن ایران است و اگر در برخی از سفر خود حسوفیان نیز خود را در آینه‌ی آن دیده‌اند به معنی ریشه‌های صوفی آن نیست.

مجوز ترجمه

جلیل نوذری گرامی

با سلام‌های گرم،

از بابت نامه‌تان سپاس گرام و برای تأخیر در پاسخ پوزش می‌خواهم

آری، بسیار خوب است که داستان و نقد "داستان مشکل گشا: نقدی بر مبنای نظریه‌ی یونگ" از لیولین وون لی به فارسی ترجمه و منتشر شود. کمی رایت این مطلب به مرکز گلدن صوفی تعلق دارد و ما، همراه با نویسنده، خوشنود هستیم که مجوز آن را به شما بدھیم، و از بابت آن نیاز به هیچ پرداختی نیست. ما تنها خواستار آن هستیم که وقتی ترجمه انجام شد و منتشر گردید نسخه‌ای از آن برای کتابخانه مان به آدرس ... ارسال گردد.

ارادتمند

باربارا یورگنز (Barbara Jurgens)

مقدمه‌ی نویسنده

داستان مشکل گشا از داستان‌های قدیمی ایران است و در ایران همان قدر بر سر زبان هاست که در اروپا سیندلرلا را می‌شناسند، و روایت‌های متفاوت زیادی از آن وجود دارد. داستان مشکل گشا به سنت اهل تصوف نیز تعلق دارد. این داستان دارای پیوند مشخصی با بهاءالدین نقشبند (۱۲۱۸-۱۲۸۹) است که نام خود را به فرقه‌ی صوفیان نقشبندی داد. این پیوند به داستان معروفی درباره‌ی تولد بهاء الدین مربوط می‌شود:

خواجه بابا سماسی^۳، از مرشدان صوفی، هنگامی که از رستایی که بعدها به عارفان معروف شد گذر می‌کرد، به یکی از همراهان خود گفت: "از این خاک بوی یک پهلوان می‌آید." کمی بعد در گذر دوباره گفت: "بو بیش تر شده است، حتم که پهلوان زاده شده است." در واقع، سه روز قبل، بهاء الدین به دنیا آمده بود. کمی بعد، نیای کودک، طبق سنت زمان، هدیه‌ای بر قلب بهاء الدین گذاشت، و از بابا سماسی خواست او را تبرک کند. خواجه گفت: "او پهلوانی است که ما بتویش را شنیده بودیم. دیری نخواهد گذشت که بوی عطر در جهان پخش، و او مشکل گشای اهل عشق خواهد شد."

معنای واژگانی "مشکل گشا" در فارسی "برطرف کننده‌ی موانع" است، و داستان درباره‌ی اجازه دادن به بعد تجربه‌ی ماورایی^۴ یا روحانی به ورود در زندگی ما و در نتیجه فراهم آوردن روندی از دگرگونی است. اما این داستان اشارت دارد به این که نه شناسایی این توانگری موجود در درون ما خیلی آسان است، و نه این که به حتم می‌دانیم چگونه از آن استفاده‌ی مناسب کنیم. "مشکل گشا" هم چنین درباره‌ی خطر "باد کردن"^۵ است، خطری که در هنگام کار با تجربه‌ی ماورایی همواره وجود دارد، بویژه اگر شخص تواضع کافی نداشته باشد. بنابراین، "مشکل گشا" داستانی است که با برخی از مهم ترین مسائلی مربوط است که با تجربه و پیوند با نیروی بالقوه ای ارتباط دارند که جهان درون^۶ باید عرضه کند. هم چنین، "داستان مشکل گشا" تنها درباره‌ی رویداری نیست که برای خارکنی و دخترش پیش آمده باشد، بلکه داستان هر کسی است که از درون یاری دریافت می‌کند، خواه از راه رؤیا و مراقبه، یا از هر راه دیگری که تجربه‌ی ماورایی

³ متأسفانه از این صوفی اطلاعاتی حتی در حد املای درست نام او پدست نباوردم. (مترجم)

⁴ J.G. Bennet, *The Masters of Wisdom*, p. 159, & Hasan Shushud, *The Masters of Wisdom of Central Asia*, p. 33.
⁵ transpersonal

⁶ Inflation، واژه‌ای است که کارل پونگ به کار می‌برد.

⁷ Inner world

می تواند وارد زندگی ما شود. خانمی، پس از شنیدن راستان مشکل گشا، بسیار تحت تاثیر قرار گرفت، اما احساس کرد که براستی پیام آن را نمی گیرد. صبح روز بعد، صدایی شنید که به او می گوید به نمازخانه‌ی کوچکی در آن حوالی برود. ابتدا به صدا گوش ندار، اما سرانجام به نمازخانه رفت، و دید که آن جا غرق نوری شنگرفی رنگ است. با خود اندیشید، "این نور نمی تواند برای من باشد". در آن لحظه نور ناپدید شد، و او معنای راستان مشکل گشا را فهمید. مشکل گشا در جوهره‌ی خودش راستان رابطه‌ی شخصی‌ما با جهان درون است. و از آن جایی که ما در زمانی زندگی می کنیم که به نیروی شفابخشی که در درون مان قرار دارد نیاز شدیدی داریم، این راستان نباید به فراموشی سپرده شود، زیرا که، به گفته‌ی مشکل گشا، با گفتن آن، "آن هایی که تیار‌مند واقعی هستند خواهند توانست راه خود را بیابند."

راستان مشکل گشا

روزی روزگاری بابا خارکنی بود که با زن و دخترش در خانه‌ی خیلی کوچکی بیرون از شهر زندگی می کردند. او هر روز برای خارکنی از خانه خارج می شد، تا آن‌ها را به شهر برد و بفروشد. با درآمدی که بدست می آورد غذای ساده‌ای برای زن و دخترش می خرید. دست آن‌ها همیشه به دهان شان می رسید و خداوند را شکر گزار بودند.

بالاخره روزی رسید که دختر شکایت کرد که از خوردن همان غذای همیشگی معمولی خسته شده است. او می پرسید، "چرا مانمی توانیم مثل بعضی از مردم شهر باشیم و غذاهای جوراچور بخوریم؟" دختر و زن چنان مصیر بودند که مرد بیچاره تصمیم گرفت تا با کار بیش تر آن‌ها را خوش حال کند. آن روز در بیشه بسیار دور تر رفت تا بیش تر از روزهای قبل هیزم پیدا کند. او بوته‌های زیاری کند و با خود آورده، اما موقع برگشت هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود، و چراغی در خانه اش نمی سوخت. زن و دخترش فکر کرده بودند که او شب را در شهر خواهد گذراند، و خوابیده بودند. خواب هر دوی آن‌ها بسیار سنگین بود و از در زدن او بیدار نشدند. بابا خارکن، ناتوان از ورود به خانه‌ی خود، روی زمین بیرون از خانه دراز کشید و از شدت خستگی زود به خوابی سنگین فرو رفت.

اما زمین سخت و سرد بود، و خارکن با اولین شب نم سحری بیدار شد. باز هم در خانه را زد، و باز پاسخی نیامد. حالا دیگر هم سردش شده بود و هم گرسنه بود، اما تصمیم گرفت که صبح خیلی زود روانه‌ی کار شود. این بار او حتی دورتر رفت، و بسیار بیش تر از قبل هیزم پیدا کرد، اما به همین دلیل دورتر رفتن در بیشه، باز بسیار دیر برگشت. باز هم دو زن به خواب سنگینی رفته بودند و به در زدن او پاسخی ندادند. زن و دخترش نگران او بودند، اما گمان کرده بودند که

او آشنایانی را در شهر دیده و نزد آن ها مانده است. قبلًا هم یکی دوبار این طور پیش آمده بود، از این رو شام ساده‌ی خود را خورد و خوابیده بودند.

خارکن، خسته و حتی گرسنه تر، بر زمین سرد دراز کشید. درست موقعی که داشت خوابش می‌برد فکر کرد صدایی می‌شنود که به او می‌گوید: "برخیز، پشته‌ی هیزمت را بگذار و از این راه بیا! اگر به اندازه‌ی کافی نیاز داشته باشی و چیزی نخواهی، غذای عالی خواهی یافت."

و خارکن براخاست، و جهت صدا به درونِ تاریکی را دنبال کرد. اما در آن جا چیزی نبود، و شب چنان تاریک بود که او دانست نمی‌تواند راه بازگشت به خانه اش را ببیابد. نه تنها خسته و گرسنه، بلکه گم هم شده بود. تنها کاری که کرد با احساس بیچارگی بر زمین دراز کشید و سعی کرد بخوابد. اما درمانده تر از آن بود که خوابش ببرد. به همین خاطر آن چه را بعد از خواهش دخترش برای چیزی بیش تر از غذای ساده‌ی هر روزه شان بر سرش آمده بود مرور کرد.

رویداد‌های دو روز گذشته را، گویی که برای خودش داستان بگوید، پیش خود تعریف کرد. لحظه‌ای که داستانش به آخر رسید، به نظرش آمد صدای دیگری را می‌شنود. این صدا، که به نظر می‌رسید از بالا می‌آید، از او پرسید چرا این قدر درمانده است. یک بار دیگر، خارکن داستان خود را گفت. آن وقت صدا به او گفت که چشمش را ببند و از پله بالا ببرود. مرد فقیر پرسید، "کدام پله؟ من که پله ای نمی‌بینم." صدا گفت، "همان کاری را که گفتم بکن."

پس مرد چشم خود را بست و از پله‌ی خیالی بالا رفت. پله به نظرش بسیار واقعی می‌آمد، و آن گاه پله‌ی بعدی و بعدی. خارکن دید که می‌تواند به راحتی بالا ببرود، و بالاتر و بالاتر رفت. بعد پله‌ها تمام شد و صدا گفت، "حالا می‌توانی چشمت را باز کنی." خارکن چشم باز کرد و دید که در بیابانی فراخ است. خورشید از بالا می‌تابت، و گردآگرد او، روی زمین، قلوه سنگ‌های رنگین جوراچوری بود که زیر نور خورشید می‌درخشیدند.

صدا بار دیگر با او سخن گفت: "هر مقدار از این سنگ‌ها می‌توانی بردار، بعد چشمت را ببند و از پله‌ها پایین برو."

مرد به اطراف نگریست تا بداند صدا از کجا می‌آید. نمی‌توانست کسی را آن جا ببیند. همان طور که به او گفته شده بود عمل کرد. جیب هایش را از سنگ پر کرد، چشمش را بست و از پله‌های نادیدنی پایین رفت. به پایین پله‌ها که رسید چشم باز کرد و خود را جلوی خانه اش دید. روز سر می‌زد و از درون خانه صدای زن و دخترش را شنید که برمی‌خیزند. در زد و دخترش آن را باز کرد. مرد به درون رفت، و در حالی که داستان وقایع را برایشان می‌گفت قدری خشک میوه خوردند. او جیب هایش را بر روی میز خالی کرد و سنگ‌هایی که از بیابان جمع کرده بود در برابر چشمان حیرت زده‌ی زن و دخترش غلتیدند.

وقتی که صبحانه‌ی ساده‌ی خود را خوردند، باز خارکن شنید که صدایی با او سخن می‌گوید. تنها او می‌توانست حسدا را بشنود که خیلی واضح به او گفت، آن چه برای تو پیش آمده از برکت مشکل گشا بوده است. باید یادت بماند که مشکل گشا همیشه حاضر است، حتی اگر تو متوجه آن نباشی، هر پنج شب‌به باید مقداری خشک میوه بخوری، و به کسی که نیاز دارد بدهی، بعد باید داستان مشکل گشا را بگویی. اگر این کار را بکنی، داستان مشکل گشا همیشه در یارها خواهد ماند، و نیازمندان واقعی خواهند توانست راه خود را پیدا کنند.

بعد مرد سنگ‌ها را در کنج خانه اش نزدیک اجاق گذاشت. آن‌ها به نظر سنگ‌هایی معمولی می‌آمدند و خارکن نمی‌دانست با آن‌ها چه کند. پس همه‌ی هیزمی را که جمع کرد بود به شهر برد، و آن‌ها را به قیمت خوبی فروخت، برای دختر و زنش، به علاوه‌ی غذای معمولی شان، مقداری خوارکی‌های خوشمزه که می‌دانست دوست دارند خرید و به خانه برگشت. آن شب غذای خوش مزه‌ای خوردند.

خب، به نظر می‌رسید که زندگی خارکن به حالت عادی برگشته باشد. او هر روز برای خارکنی به صحراء می‌زد، بعد آن‌ها را به شهر برد و می‌فروخت. هم چنین، او همیشه بوته‌های بزرگی پیدا می‌کرد که به راحتی کنده می‌شد، و از این‌رو می‌توانست یکی دو نوع غذای مختلف بخرد. اما پنج شب‌به‌ی بعد که شد او همه چیز را درباره‌ی مشکل گشا فراموش کرد بود. شب نزدیک ترین همسایه‌اش که در پانصد متری او زندگی می‌کرد در زد. آتش آن‌ها خاموش شده بود، و او آمده بود آتش بپردازد. خارکن در را که باز کرد همسایه پرسید، "می‌تونم یکی از نغال‌هاتو که

این همه روشنی میدن قرض کنم؟ به اینجا که می‌ومدم نور رو از تو دریچه می‌دیدم."

خارکن از توی دریچه نگاه کرد و دید سنگ‌هایی که کنار اجاق گذاشته بود فرورزان هستند. اما وقت سر وقت شان رفت دید که نورشان سرد است و نمی‌توانند آتش درست کنند. پیش همسایه برگشت و گفت، "باید بگم که اشتباه می‌کنی. من اصلاً نغال ندارم." و در را به روی همسایه بست و چفت‌های پشت پنجره را هم انداخت.

باز با زن و دخترش به سر وقت سنگ‌ها رفت، و دانست که آن‌ها جواهرات قیمتی هستند. او گفت، "حالا دلیلی واقعی داریم که جشن بگیریم. می‌تونم این سنگ‌ها را خرد بخرد به شهرهای اطراف ببرم و بفروشم. آن وقت می‌توnim برای خودمان قصری بسازیم و مثل پادشاه‌ها زندگی کنیم." و همین کار را هم کردند.

آنگاه، روزی، چنان اتفاق افتاد که شاه، به همراه وزیرانش، از شکار به قصرش باز می‌گشت. از قضا، از کنار کاخ رفیع تازه‌ای که خارکن ساخته بود رد می‌شد، و سخت شگفت زده، از اسیم صاحبیش پرسید. ملتزمین رکاب اطلاع دادند که این کاخ همین اوآخر ساخته شده، و هیچ کس صاحب آن را نمی‌شناسد. تنها چیزی که همه می‌دانستند این بود که نام صاحب قصر "لعل"

سوداگر" است. شاه با شنیدن این اخبار با وزیر دست راست و وزیر دست چپ مشورت کرد. یکی از آن‌ها پیشنهاد کرد به قصر بروند، و به بهانه‌ی آب خواستن برای شاه، دریابند که اوضاع از چه قرار است و صاحب آن کیست. همه موافقت کردند و به قصر نزدیک شدند، و وقتی کسی دم در آمد، یکی از درباریان گفت، "اعلیحضرت، قطب عالم، از شکار به قصرشان باز می‌گردند و تشنۀ هستند. قدری آب می‌خواهیم."

از قضا، خود خارکن در را باز کرده بود؛ از این‌رو، با شنیدن خواهش، تعظیم کرد و گفت، "بله، البته، به چشم؛ مایه‌ی مسرت است. آن گاه به درون شناخت و جام زرینی مرصع به جواهرات را از شربت‌هل و گلاب پر کرد و به شاه داد. شاه، پس از نوشیدن شربت به جام نگریست و گفت، "چه جام زیبایی. چیزی مثل این در تمام خزانه‌ی من پیدا نمی‌شود."

خارکن پار دیگر تعظیم کرد و گفت، "می‌توانم آن را به اعلیحضرت تقدیم کنم؟" شاه خوشنود شد، و درباره‌ی صاحب قصر پرسید. خارکن پاسخ داد، "اعلیحضرت، این قصر به خدمتگزار و بنده‌ی شما لعل سوداگر تعلق دارد." شاه بدون درنگ به سوی خانه روان شد. به محض ورود به سوی دخترش شناخت که از او نلیل زود برگشتنش را می‌پرسید. شاه تمام داستان را برایش تعریف کرد. شاهدخت، که همبازی نداشت، گفت، "ای کاش از او می‌پرسیدی که دختری هم سن و سال من دارد یانه، و آیا او می‌تواند ندیمه‌ی من باشد." شاه درجا تنی چند از خدمت کاران خود را فرستاد که دریابند. آن‌ها در بازگشت گزارش دادند که لعل سوداگر نه تنها دختری دارد، بلکه آن‌قدر هم زیباست که به ماه می‌گوید تو در نیا که من درآمدم، چون که به تنها می‌تواند شب را روشن کند. پس نتیجه گرفتند که او همه‌ی کمالات را برای این که ندیمه‌ی شاهدخت باشد دارد.

شاهدخت خدمت کاران خود را فرستاد تا او را بیاورند. دختر خارکن خوشنود گشت و راهی قصر پادشاه شد. در ابتدا شاهدخت به زیبایی دختر رشک برد، اما به زودی با هم دوستان یک دل شدند. آن‌ها هر روز دیدار می‌کردند، و اغلب برای آب تنی و بازی به نهری که شاه برای دخترش ساخته بود می‌رفتند. روزی شاهدخت گردن بنده‌زیبایی به گردن داشت، و قبل از شنا آن را درآورد و به درخت کنار نهر آویزان کرد. وقتی که از آب در آمد فراموش کرده بود که آن را به درخت آویزان کرده است، و ناتوان از پیدا کردن آن، نتیجه گرفت که ندیمه‌ی تازه اش آن را نزدیده است.

شاهدخت ماجرا را به پدرش گفت، و او هم دختر، مادر و پدرش را دستگیر کرد. زنان را به کنیزی فروخت، و مرد را روانه‌ی زندان کرد. اما عجیب این بود که وقتی سریاران برای مصادره‌ی قصر و اموال لعل سوداگر رفتن را دیدند که همه چیز دود شده و به هوا رفته است.

ژروت تازه یافته‌ی خارکن به پایان بدی رسیده بود. با او هم چون جانیان رفتار می‌شد. دیگر شربت و گوشت‌های خوشمزه در کار نبود. ناچار بود با نان و آب سر کند، و بر کاه کثیف بخوابد. تا این که چهارشنبه شبی خوابی دید: مردی نورانی، با پاپوش، ردا و دستار سبن، نزدیکش شد، چوب دستش را به او زد و گفت، "ای کور باطن! مشکل گشا را فراموش کردی. حال برخیز؛ پول سیاهی زیر پاشنه‌ی در است. آن را بردار، قدری خشک میوه بخر و نذرت را ادا کن.".

مرد از جا پرید، و خوابش را بیاد آورد. هم چنین متوجه شد که آن روز پنج شنبه است. به دنبال پول گشت، و البته که در همان جایی بود که گفته شده بود. پول را برداشت، و از سوراخ کلید زندان بان را صدا زد و گفت، "خدا خیرت بدده برادن، لطفاً" این سکه را بگیر و برایم قدری خشک میوه بخر. نگهبان پاسخ داد، "باید بگم که خیلی رو داری. تو می خوای منو دنبال کاری احمقانه بفرستی تا بتونی فرار کنی‌نه، این کارو نمی‌کنم."

دقیقه‌ای بعد خارکن همین خواهش را از مردی کرد که سوار بر اسب از کنار پنجره‌ی زندان می‌گذشت؛ او نیز عذری آورد و به راهش ادامه داد. بعد پیروزی را دید که پا کشان از آن جا می‌گذرد. مرد به او التماس کرد که، "خدا خیرت بدده بانو! لطفاً" این پول را بگیر و برایم قدری خشک میوه بخر تا بتوانم ندرم را ادا کنم."

پیروزی پاسخ داد، "پسرم در حال مرگ است آقا، اما باشد، کمکت می‌کنم." پس پیروزی میوه را آورد، و خارکن او را سپاس گفت و از او پرسید که آیا با او شریک می‌شود و به قصه اش گوش می‌کند؟ پیروزی رضایت داد، و درست در لحظه‌ای که خارکن داستانش را تمام کرد کسی به دو آمد و رو به پیروزی فریاد کشید، باورش سخت است، اما پسربت همین الان از چنگِ عزرائیل گریخت. اینک تو را می‌خواند."

از این طرف بشنو، همان روز، شاهدخت باز برای آب تنی به نهر رفت. به نظرش رسید که گردن بندش را در کف نهر می‌بیند. اما خوب که نگاه کرد فهمید که عکس گردن بندش را در آب می‌بیند. به بالا نگریست، و گردن بندش هنوز آنجا، روی شاخه‌ای که آویزانش کرده بود، قرار داشت. به قصر شتافت و خبر را به پدر داد. شاه دستور داد تا خارکن و زن و دختر او آزاد شوند.

پس از مدتی باز شاهدخت و دختر دوست شدند، و عجیب این که وقتی خارکن و زنش به خانه شان رفتند، دیدند که قصرشان هنوز آن جاست. پس، یک بار دیگر، خارکن لعل سوداگر شد، و پس از آن برای همیشه به خوشی و شادی زیستند.

از خدا می‌خواهیم که همان طور که آرزوی آن‌ها را برآورده کرد آرزوی شما را هم برآورده کند. انشاء الله.

۱) دخترِ خارکن و نیازهای روح

داستان مشکل گشا قصه‌ی بابای خارکنی است و دختر او، خارکن ایرانی معادل هیزم شکن اروپایی است، که چهره‌ی تکرار شونده‌ای در داستان‌های عامه است. هر دو آدم‌های شریف و ساده‌ای هستند که در جهان طبیعت زندگی و کار می‌کنند. در تقابل با محیط مدنی شهر، یا چشم اندازِ مزروعی دهقان، خارکن در بیشه‌ی کشت ناشده، جهانی کاملاً متعلق به نیروهای طبیعت کار می‌کند. بنابراین خارکن، که در چنان تقریبی به جهان طبیعی زندگی و کار می‌کند بیش تراز هر کسی می‌تواند تحت تاثیر کیفیاتِ دیگرگون کننده‌ی آن قرار بگیرد.

خارکن با زن و دخترش بیرون از شهر زندگی می‌کند، او با فروش هیزم زندگی ساده‌ای برای خود فراهم می‌آورد، و همیشه دست شان به دهان شان می‌رسد. اما موقعی می‌رسد که دخترش دیگر از پرهیزی ساده شان خوشنود نیست، و تقاضای غذاهای نوع دیگری برای خوردن می‌کند. دختر خارکن را می‌توان هم چون آنیما با soul figure^۸ او در نظر گرفت. بنابراین soul figure او می‌خواهد به طریق دیگری تغذیه شود؛ غذای تهیه شده با تجارب معمولی زندگی فرد دیگر کافی نیست.

تقاضای "خود" درونی^۹ برای غذای جدید می‌تواند از راه‌های مختلف زیادی در زندگی فرد آشکار شود. این خواست می‌تواند هم چون ناخوشنودی فرد از شغل یا رابطه‌ی فعلی او، از تمایل به خلاق بودن بیش تر یا حتی نیاز به طی کردن راهی معنوی خود را نشان دهد، و افراد به شکل‌های مختلفی به این ندا و اکنیش نشان می‌دهند. در این داستان، واکنش خارکن دور تر رفتن در خارستان و یافتن هیزم بیش تر است، که او می‌تواند بفروشد تا دستش برسد آن چه را دخترش خواسته است برای او بخرد. و با این همه، وقتی به این کار دست می‌یابد در خانه اش را بروی خود بسته می‌یابد. زن و دخترش خوابند و به در زدن او جواب نمی‌دهند.

چرا بر سر خارکن سخت کوش چنین می‌آید؟ چیست که با نقشه‌ی او نمی‌خواند؟ به نظر می‌رسد که واکنش او به خواست دخترش بسیار منطقی باشد، و به احتمال مشکل همین جاست. زیرا هنگامی که "خود" درون خواستار غذای بیش تر است، پاسخ او صرفاً عرضه داشت مقدار بیش تری از همان نوع غذا نیست. این کاری است که خارکن می‌کند، اما خود درون خواستار کیفیت متفاوتی است نه کمیت دیگری. برای مثال، اگر سخت کار کرده و ثروت مادی اندوخته باشید و آن گاه احساس ناخشنودی درونی کنید، سخت تر کار کردن و اندوختن بیش تر چاره‌ی خواست

⁸ inner self

کیفیتِ متفاوتی از زندگی نیست، به احتمال، زمان بازتاب یا از نظرِ هنری خلاق بودن رسیده است. بنابراین خارکن که پاسخش مقتضی نبود پشتِ درِ بسته می‌ماند.

بسیار مهم است که پیش از این که رویدادها شروع به تغییر کنند و او با مشکل گشا روپرور شود سه بار در می‌زند. یک سنت رمزی وجود دارد که اگر سه بار در بزنید در گشوده خواهد شد؛ چنان‌چه پرسشی را سه بار بپرسید، می‌باشد پاسخ داده شود. معروف ترین مثال آن کاتا اوپانیشاد^۹ است هنگامی که آن پسر، ناچیکتاس، روح مرگ را ملاقات می‌کند و پیش از این که جوابی بشنود سه بار می‌خواهد حقیقت مرگ به او گفته شود. خارکن سه بار در می‌زند، و آن چه به رویش گشوده می‌شود نه در خانه اش، بلکه راهی بسوی بالا، به جهانِ دیگر است.

نخست، خارکن صدایی می‌شنود که می‌گوید: "برخیز، برخیز! پشته‌ی هیزمت را بگذار و از این راه بیا. اگر به اندازه‌ی کافی نیاز داشته باشی و چیزی نخواهی، غذای عالی خواهی یافت." نخستین گام خارکن این است که هیزمش را رها کند، هیزمی که معرف برخورد شرطی او با تدارک و تغذیه‌ی خود و دخترش است. پیش از این که کسی بتواند وارد جهانِ درونی شود و غذای جور دیگری دریافت کند، چه در معنای روان شناختی یا روحانی آن، او باید برخورد شرطی خود، ارزش‌های جهان فیزیکی را پشت سر بگذارد. اما نیمه‌ی دوم گفته‌ی صدای نیز، که نیاز و خواست را مقایسه می‌کند، بسیار ژرف است. زیرا در روند دگرگون شدنِ درون، فرق گذاشتن میان "نیاز داشتن" و "خواستن" از بیش ترین اهمیت برخوردار است. "نیاز" چیزی است که برای انسان لازم است، و می‌تواند به معنای نیاز مادی به غذا، لباس، سرپناه و غیره باشد؛ یا می‌تواند نیاز درونی به عشق، امنیت، تفاهم و غیره باشد. نیاز هم چنین می‌تواند نیازِ روح باشد به خلاقیت یا غذای معنوی. اما، "خواست" همیشه به تمایلاتِ اگو^{۱۰} ارجاع می‌کند که نیازی به برآورده شدن آن‌ها نیست. در واقع، تمایلاتِ اگو اغلب فرد را نسبت به ندای نیازهای درونی اش کر می‌کند، بویژه هنگامی که پای نیازهای روح در میان باشد که فرد را به ورای قلمروِ اگو می‌برند.

اما صدای نه تنها میان "نیاز داشتن" و "خواستن" فرق می‌گذارد، بلکه هم چنین می‌گوید که "نیاز" باید "کافی" باشد. نیازِ داخلیِ آدم، نیازِ روح، فقط در صورتی که به اندازه‌ی کافی بزرگ باشد پاسخ خواهد گرفت، زیرا در آن وقت انسان چنان نداخواهد داد که آن ندا باید پاسخ بگیرد؛ پاسخی اساساً از "خود" برتر^{۱۱}. این بهای نومیدی است، زیرا هنگامی که انسان به نقطه‌ی نومیدی کامل می‌رسد آن گاه با نیازِ شدیدی صدا سر می‌دهد، و چنین ندایی همیشه پاسخ می‌

⁹ Katha Upanishad

¹⁰ ego

¹¹ Higher self

گیرد. اما در اینجا اهمیت شرط نوم صدا قرار دارد، که چیزی نخواهی. زیرا با وجودی که پاسخ همیشه حاضر است، باز صدای خواهش های اکو می تواند آن چنان بلند باشد که آدم آن را نشنود.

این فرق گذاشتن میان نیاز داشتن و خواستن هم چنین در این که نیاز روح را می توان هم چون جام خالی در انتظار، در واقع مشتاقی پر شدن دید بعد معنوی خاصی دارد؛ و با این همه هر چند نیاز باید شدید باشد مرید نباید چیزی "بخواهد"، زیرا که جام همیشه به فضل خداوند، که مرید باید به او کاملاً توکل کند، پر خواهد شد. "خواستن" چیزی شرط گذاشتن یا معین کردن پاسخ است، و چگونه جوینده می تواند پاسخ خداوند را معین کند؟ در واقع، چگونه اکو می تواند نیاز روح را بداند یا این که خداوند چگونه ممکن است پاسخ دهد؟ خواستن چیزی پوشاندن جام است تا دیگر جایی برای شراب محبوب نباشد. بتایرا، دیدگاه درست، به گفته‌ی قدیس صوفی در دفتر آتش نوشته‌ی ایرینا تویدی^{۱۲} نقطه نظر پارسای زاهد است: "چنان چه از پارسای زاهد بپرسی چه می خواهد، پاسخ خواهد داد: هیچ‌ا

خارکن نخست" جهت صدا به درون تاریکی را دنبال کرد. اما چیزی در آن جا نبود، و حالا، نه تنها خسته و گرسنه بود، بلکه "کم" هم شده بود. بیش تر موقع، قبل از این که انسان بتواند جهت نویی را بباید یا نشانش بدهند، باید کاملاً گم شود. آن گاه، خارکن، که بر زمین دراز کشیده است، و خوابش نمی برد، داستان آن چه را بعد از خواهش دخترش برای چیزی بیش تر از غذای ساده‌ی هر روزه شان بر سرش آمد بود" را برای خودش گفت، و با گفتن این داستان است که دست آخر پاسخ می گیرد. کل داستان مشکل گشای درباره‌ی اهمیت گفتن داستان است، و این که یاری هنگامی در خواهد رسید که انسان داستان خودش را گفته باشد. چرا این چنین است؟ به غالب احتمال تنها در پایان قصه‌ی مشکل گشای این امر روشن خواهد شد، اما یک پاسخ می تواند این باشد که انسان با گفتن داستان خودش چیزی را خودآگاه می کند، و با این کار فاصله‌ای میان داستان و فرد ایجاد می شود، و یاری می تواند در آن فاصله برسد. این بهایی به اشتراک گذاشتن مسائل و مشکلات شخص است، انسان آن را از خودش بپرون می دهد، و این کار ورود فهم یا بصیرت تازه‌ای را آسان تر می کند.

(۲) کام به ناشناخته

درست در لحظه‌ای که خارکن گفتن داستانش را برای خودش به پایان می برد صدا دوباره با او سخن می گوید، و از او می پرسد چرا این قدر درمانده است. مرد بیچاره باز داستان خود را

^{۱۲} Irina Tweedie's Daughter of Fire

می گوید، و صدای از او می خواهد که چشمش را ببند و از پله بالا ببرود. هنگامی که خارکن می گوید پله ای نمی بیند پاسخ می گیرد، آن چه را که به تو گفته شد بکن.^{۱۳} گام اول همیشه گامی به درون تاریکی است و باید عملی ایمانی باشد. به علاوه، به خارکن گفته می شود که چشمش را ببند، زیرا طرزِ عادی ادراک^{۱۴} او دیگر مناسب نیست. به گفته‌ی عنایت خان^{۱۵}، به همین خاطر است که زندگی معنوی این قدر دشوار است: مانند پرتاپ تیر در تاریکی است؛ تیر را می بینی، کمان را می بینی، اما هدف را نمی بینی. با این همه، وقتی خارکن نخستین گام را بر می دارد، خود را بر پلکانی می یابد که بالا رفتن از آن بسیار آسان است.

این گام نخست، عمل ایمانی، اهمیت معنوی زیادی دارد، زیرا همان گامی است که اجازه می دهد رحمت الهی فرود آمده و فرد را به سطح بالاتری از واقعیت بالا بکشد. گام نخست به ناشناخته می بایست با اختیار صورت بگیرد، زیرا به گفته‌ی یک صوفی "این رضایتی است که رحمت را به پایین می کشد." چون هر چند خداوند قادر مطلق است، او خود اختیار را به انسان دارد، و نمی تواند بدونِ رضایت ما وارد زندگی مان شود.

وقتی که خارکن بالاخره چشمش را باز کرد، خود را در جهان دیگری دید، بیابانی با خورشیدی که بر او می تافت. این تجربه را می توان هم چون تجلی سطح دیگری از واقعیت فهمید، بعدی که از چشم اندازی روان شناختی می تواند هم چون 'mundus imaginalis'- اصطلاح هانری کوربن برای جهانِ نمادینِ روح- دیده شود.^{۱۶} mundus imaginalis، یا جهانِ تصورات^{۱۷}، یک بعدِ داخلی کاملاً خودمنختار، قابل قیاس با "ناخودآگاه چمعی" یونگ^{۱۸} است. این جهان توسط قوه‌ی ذهنی "تخیلِ خلاق" یا "فعال" دریافت می شود. بنابراین، تجربه‌ی خارکن را می توان به مثابه‌ی صعودِ تصوری به درونِ این بعدِ نمادین توصیف کرد.

منظره‌ای که در مقابل مرد بیچاره قرار می گیرد، بیابان و انبوه قلوه سنگ‌های رنگین، هم چون تجربه‌ی تصورات قابل شناسایی است؛ زیرا هر چند همه‌ی تجربه‌های تصوری فردی و منحصر به فرد هستند، تصویر بیابان و سنگ‌ها تداعی نمادین قطعی دارند که اشارت بر این بعد می کنند. بیابان،

... به مثابه‌ی میمون ترین محلِ مکافسه‌ی روحانی نمادگراییِ ژرف و روشنی دارد... این بدان دلیل است که بیابان، تا جایی که به یک معنا منظره‌ای منفی است، "قلمروِ تجرید" است که خارج از حوزه‌ی وجود، تنها مستعدِ پذیرشِ چیزهای

¹³ Inayat Khan

¹⁴ imaginal

¹⁵ Jung's 'collective unconscious'

استعلایی است. به علاوه، بیابان قلمرو آفتاب، نه به مثابه‌ی ایجادگر انرژی بر روی زمین بلکه هم چون تشعشع پاک آسمانی و کور کننده در تجلی انوار خویش است.^{۱۶}

حضورِ خورشیدی که به شدت بر خارکن می‌تابد تقویت کننده‌ی این خوانش نمادین از بیابان است، در حالی که انبوه قلوه سنگ‌ها به نماد "خود"^{۱۷} دلالت می‌کنند. این واقعیت که سنگ‌ها فراوان و به رنگ‌های مختلف هستند می‌تواند برای تأکید باشد، یا بیانی از تجلیات فراوان و گوناگون "خود"؛ زیرا، "خود"، "کوچک‌تر از کوچک، بزرگ‌تر از بزرگ"، می‌تواند هم چون واحد و کثیر دیده شود:

آن، کثیر الشکل، نگه دارنده‌ی کل زمین است،
آن، وحدت بخش، تنها یکی می‌شود.^{۱۸}

بزرگ‌ترین مکافسه روحانی که می‌تواند به انسان داده شود حس آگاهی روحانی اوست، "خود" استعلایی او، بنابراین به لحاظ نمادین برای پیرمرد مناسب است که سنگ‌های بیابان احاطه‌اش کرده باشند.

صدا به خارکن می‌گوید، "هر مقدار از این سنگ‌ها می‌توانی بردار، بعد چشم‌ت را بسته و از پله‌ها پایین برو، بردن سنگ از جهانِ تصورات به جهانِ عادی چه معنای دارد؟ زیرا هنگامی که مرد چشم می‌گشاید خود را "جلوی خانه اش" می‌یابد.

خارکن در آن چه دید تصویرهای ازلی "خود" را تجربه کرد؛ با این همه یونگ به طور مستمر ابراز می‌دارد که این تصاویر تنها در صورتی دارای معنا هستند که به درون زندگی عادی فرد پیوند بخورند؛ در صورتی که "زندگی شوند". اگر چنان تصویری تنها به صورت تجربه‌ی تصوری باقی بماند بدون ارزش خواهد بود. خارکن باید "هر چقدر می‌تواند" از این سنگ‌ها با خود به خانه ببرد؛ او باید تلاش کند تا هر چقدر توانایی دارد مقدار بیش تری از آرکی تایپ^{۱۹} یکپارچگی را درونی کند. این روند پیوند زدن و اشتباهات بعدی اوست که بقیه‌ی قصه را پر می‌کند.

^{۱۶} J.E. Cirlot, *A Dictionary of Symbols*, p. 79.

^{۱۷} Self

^{۱۸} Atharva Veda, 10.8.11., quoted by C.G. Jung, Collected Works (hereafter referred to as C.W.) Volume 6, para 329.

^{۱۹} archetype

هنگامی که این بار خارکن در خانه‌ی خود را می‌زند، البته که، دخترش آن را باز می‌کند. آن گاه او بدرون خانه رفت، و "در حالی که داستان وقایع را برایشان می‌گفت قدری خشک‌میوه خوردند." بهر کردن خشک‌میوه بخش مهمی از آیین ایرانی آجیل مشکل گشا را، آن گونه که قرن‌ها به آن عمل شده و تا امروز ادامه دارد تشکیل می‌دهد. مشکل گشا بردارنده‌ی موائع است، و از این رو کسی به این آیین می‌پردازد که می‌خواهد مشکلی حل شود.

کسی که به اجرای مراسم می‌پردازد مقداری پول، اغلب سکه، را در گوشه‌ی دستمالی گره زده و به خشک‌میوه فروش می‌دهد. آن گاه مغازه دار یا دکه دار خشک‌میوه و آجیل را دقیقاً به همان نسبت درست سنتی قاطی می‌کند. مغازه دار آن را به دست مشتری می‌دهد، بدون این که هیچ کدام آن‌ها در طول معامله حرفی بر زبان بیاورند. باید توجه کرد که آجیل را از مغازه‌ای باید خرید که رو به مکه باشد. این تشریفات در روز اول هر ماه قمری یا آخرین پنج شبی از آن انجام می‌شود.

آجیل را به خانه برده و چند نفر پاک می‌کنند. بخش‌های غیر خوارکی را همیشه به دقت جمع می‌کنند و به آب روان می‌سپارند. سپس، میوه و آجیل را روی سفره‌ای به پنج کله، هر کدام در یک گوشه‌ی سفره و یکی هم در وسط تقسیم می‌کنند. و در حالی که آجیل را بین دوستان بهر می‌کنند مشکل گشا را به یاد می‌آورند و به نام او درباره‌ی مشکلات بحث می‌کنند.^{۲۰} اهمیت نمایین این سنت آیینی تنها در به یاد آوردن مشکل گشا نیست، زیرا دستمال و پنج کله‌ی آن نیز نوعی "ماندالا"^{۲۱}، نماد یکپارچگی است. یونگ یادآوری نمود که نماد ماندالا اغلب در رؤیا یا نقاشی هم چون رفع تنشی روان شناختی ظاهر می‌شود.

"آجیل" از سنت صوفیانه می‌آید، زیرا آجیل اصلی، و به ویژه مغز‌دانه‌ها، به صورت سنتی تنها منبع تغذیه‌ی صوفیانی بوده اند که به عزلت می‌رفته‌اند، که اغلب چهل روز طول می‌کشد. گفته می‌شود که آن‌ها چیزی جز روزی یک مغز‌بادام صرف نمی‌کنند، بنابراین خود را از نوع غذای دیگر محروم می‌کنند. آرزوی آن‌ها، هدف روزه شان، در پایان چهل روز برآورده خواهد شد. نیز گفته می‌شود که در پایان عزلت چهل روزه "حضر"^{۲۲} بر آن‌ها یعنی که با موفقیت نوره‌ی گوشه‌گیری را گذرانده اند آشکار شده و آرزویشان را برآورده می‌کند.

^{۲۰} کاربرد دیگر اصطلاح "مشکل گشا" بسط به نسبت تازه‌ای از این عبارت در زبان محاوره است که در واقع نمایان گر کاربرد دنبیوی آن در برابر استفاده‌ی معنوی یا عرفانی آن است. دلالت دنبیوی آن در موقعی استفاده می‌شود که کسی در برابر مانعی رسمی یا اداری قرار می‌گیرد که نمی‌توان آن را بر طرف کرد مگر با پارتی یا پول. در نبود پارتی، طرف اغلب انگشت‌های شست و اشاره را به هم مالیده و می‌گوید "مشکل گشا"، به عبارت دیگر بر امکان رشوه دلالت می‌کند.

^{۲۱} Mandala.

^{۲۲} "حضر" یا "سیز پوش" چهره‌ی صوفی مهمی است. او با آشکار شدن مستقیم جهان الهی پیوسته دارد. او آب زندگی خود را از این رو نامیرا شده است. به گفته‌ی صوفی رنگ سیز رنگ تحقق خداست.

پیداست که "آجیل" نمادِ غذای روحانی است، و چیزی که در داستان مشکل گشا مهم است آن است که این غذا باید بهر شود. خارکن نخست خشک میوه را بازن و دخترش بهر می کند و داستان خود را برایشان می گوید. آن گاه او دوباره همان صدرا را که به او گفت از پله ها بالا برود می شنود:

آن چه برای تو پیش آمده از برکتِ مشکل گشا بوده است، باید یادت بماند که مشکل گشا همیشه حاضر است، حتی اگر تو متوجه آن نباشی. هر پنج شنبه باید مقداری خشک میوه بخوری، و به کسی که نیاز دارد بدهی. آن وقت باید داستان مشکل گشا را بگویی. اگر این کار را بکنی، داستان مشکل گشا همیشه در یادها خواهد ماند، و نیازمندان واقعی خواهند توانست راه خود را پیدا کنند.

(۲) مشکل گشا و به یادآوردن رویدادی ازلی

این نخستین باری است که از مشکل گشا، بر طرف کننده‌ی همه‌ی مشکلات، نام برده می شود. این مشکل گشا بود که خارکن را نجات داد و او باید "به یاد داشته باشد که مشکل گشا همیشه حاضر است". چنین "یادآوری" نه تنها هم چون یادآوردنی ذهنی عمل می کند بلکه هم چنین کنشی باز - پیوندی، یا اتصال دهنده‌ی فرد با آن اصلِ روحانی درون است. به علاوه، بیاد داشتن هویتی همیشه و همه جا حاضر مهم ترین کار معنوی صوفی، یا بیاد داشتن مداوم خداوند را پژواک می دهد که "در هر فکر، هر قدم و هر نفسی به آن عمل می شود".^{۲۳} اما برای خارکن این بیادداشتن باید در پنج شنبه شب مرکز شود، هنگامی که او باید قدری خشک میوه را بهر کرده و داستان مشکل گشا را تعریف کند.

در حالی که یک شنبه روز عبادت مسیحیان، شنبه روز سبت یهودیان، و نماز جمعه مهم ترین نماز مسلمانان است، روز صوفیان به صورت سنتی پنج شنبه است. دوشنبه و پنج شنبه هر دو روزهای ویژه‌ی روزه و اجرای آینین برای صوفی بوده اند، اما در طول زمان این امر در روز پنج شنبه متمرکز شد. بنابراین، بیادآوردن مشکل گشا به صورت محکمی در زمینه ای صوفیانه قرار دارد. به خارکن گفته می شود که قدری خشک میوه با "فردی نیازمند" سهیم شود و داستان مشکل گشا را بگوید. اهمیت روحانی و روان شناختی "نیاز قبلًا" بحث شده است، و در اینجا نیازمندان اند که باید دریافت کنند.

²³ Sara Sviri, unpublished paper on the Naqshbandi Sufi Path.

این که خارکن آن چه را که از مشکل گشا دریافت نموده است بدیگری رد کند از حد اعلای اهمیت برخوردار است، زیرا این قانونی معنوی است که هیچ وقت به کسی چیزی برای خودش "داده" نمی شود، بلکه برای دیگران است: "هیچ وقت چیزی به ما برای خودمان داده نمی شود، هرگز، به ما برای دیگران داده می شود. و هر چه بیش تر بدهید، بیش تر دریافت خواهید کرد. این گونه است که هستی"^{۲۴} کار می کند.^{۲۵} این "موهبت" می تواند به شکل بهتر کردن مستقیم غذای روحانی یا روان شناختی (در شکل نمادین خشک^{۲۶} میوه) با کسی باشد که نیازمند است. به علاوه، بهتر کردن خشک^{۲۷} میوه باید با گفتن داستان مشکل گشا همراه باشد. منشأ ماورایی غذا باید مورد پذیرش قرار گیرد، اما اهمیت گفتن داستان مشکل گشا در چیست؟

ادریس شاه در مقدمه‌ی این روایت از داستان مشکل گشا^{۲۸} میان "رویداد برتر"^{۲۹}، رویدادی که در قلمرویی روحانی وقوع می پذیرد، و ارائه یا مشابه زمینی آن، "رویداد فروتر"^{۳۰} فرق می گذارد. به علاوه، هر چند هر توصیفی از "رویداد برتر" به خاطر محدودیت‌های زبان چیزی جز شرح و بسط ضعیفی نیست، برخی قصه‌ها می توانند ارتباط رویداد برتر را با ناحیه‌ی ضروری ذهن برقرار نمایند. بنابراین، ادریس شاه با واژگان بدیگری پویشی را توصیف می کند که رویدادی ازلی، توصیف شده به زبان نمادین، توانایی اتصال شنونده با آن قلمرو درون، تصوری، و حتی فعال کردن "رویداد" ازلی مشابهی را دارد.

چنین داستان‌های نمادینی بیش تر از هر جا در اسطوره‌ها یا قصه‌های پریان مشهورند، و بخش بزرگی از مطالعات بر مبنای نظریات یونگ به بررسی رویداد ازلی یا الگوهای تصویر شده در این داستان‌ها پرداخته است. و با این همه به نظر می رسد که برای بیش تر آدم‌ها، به استثنای بچه‌ها، این داستان‌ها "جادوی خود را از دست داده‌اند، آن‌ها دیگر جهان ازلی درون شنونده را فراخوانی نمی کنند. من بر این باورم که در درون فرهنگ مان جای گاد قصه‌های پریان را تا حدی برخی آثار هنری گرفته اند که توانایی بردن مخاطبان شان را به جهان تصورات دارند. نمایش نامه‌های شکسپیر و رمان‌هایی مانند "موبی دیک" چنین قابلیتی را به نمایش می گذارند، و در همین اوآخر محبوبیت "ارباب حلقه‌ها" تولکین را می توان هم چون بازتاب بُعد

²⁴ Essence

²⁵ Irina Tweedie, op.cit., p. 326.

²⁶ Idries Shah, *The Caravan of Dreams*, p. 102.

²⁷ Higher event

²⁸ lesser event

ازلی داستان در نظر گرفت^{۲۹} (مقایسه کنید با Frodo's Mithrail Coat در ارباب حلقه‌ها، نوشته ای هلن لوک^{۳۰} در Inner Story). برای بررسی ازلی این کتاب سه قسمتی).

هم چنین، راه دیگری که رویداد ازلی از آن طریق بتواند به طرز موقفیت آمیزی منتقل شود وجود دارد، و آن راه از طریق فردی است که تجربه‌ی ازلی خودش، چه رؤیا باشد، یا تجلی یا رویدادی هم زمانی را تعریف کند. زیرا، همان طور که یونگ یادآور شد، تجربه‌ی ازلی نه تنها لازم است رویدادی درونی باشد، بلکه هم چنین می‌تواند در جهان مادی هم چون پدیده‌ی "هم زمانی"^{۳۱} "انطباق معنادار" تظاهر کند. و در اینجا باید به یاد داشت که داستان مشکل گشا داستان خود خارکن است، و بنابراین داستان‌هر کسی است که از منبع غیر منتظره‌ای از درون خودش یاری گرفته است. گفتن این داستان بهر کردن تجربه یا مکاشفه‌ای درونی است؛ و بهر کردن چنان تجربه‌ای همیشه از نقل قول از کتاب‌ها یا گفتن داستان دیگران ارزش مند تر است. این به ویژه در مورد تجربه‌ای ازلی درست است که حامل معنویتی است که می‌تواند با تعریف شدن انتقال یابد. این معنویت انرژی پویای خود آرکی تایپ است، زیرا آرکی تایپ‌ها "نیروهای روانی زنده" هستند. این انرژی که از ناخودآگاه جمعی است، این توان بالقوه را دارد که به ژرفای درون شنونده نفوذ کند. اصولاً، آرکی تایپ تجربه شده توسط گوینده می‌تواند خود را در درون دریافت کننده، یا شنونده‌ی "نیازمند" فراخوان کند، و امکان ژرفای یا کیفیت تغذیه‌ی مشابه‌ای را عرضه کند.

به علاوه، حتی اگر تجربه‌ی ازلی خود فرد به صورت مستقیم در درون روان شنونده پژواک نیابد، هم چون تأییدی بر این که جهان درونی ای وجود دارد که ما به آن دست رسی داریم، و یاری می‌تواند از آن جا بررسد ارزش بسیار زیادی دارد. در اینجا نیز، از آن جایی که این داستان نه هم چون داستان کس دیگری، بلکه به عنوان تجربه‌ی مستقیم خود فرد گفته می‌شود، ژرف تر به درون شنونده رسوخ می‌کند، و شاید به او کمک کند که به خود درونی خودش اعتماد کند، و پذیرای کمک مشکل گشا باشد.

بنابراین تجربه‌ی تجلی خارکن در واقع داستانی ازلی است که توصیف می‌کند چگونه فردی که نیازی واقعی دارد همیشه از درون کمک دریافت خواهد کرد، و این آن چیزی است که "هیچ وقت، هرگز، نباید فراموش شود". زیرا خطر واقعی در این است که انسان این منبع کمک را فراموش کند، همان‌طور که در بسیاری از جوامع غربی امروز ما هویدادست: جایی که ما به این باور

²⁹ من در روز شنبه ۱۸ بهمن ۱۳۸۲ در توکیوی ژاپن در اولین اکران قسمت سوم فیلم "ارباب حلقه‌ها" در این کشور حاضر بودم. سینما در طبقه‌ی نهم ساختمانی بود و صفحاتی مشتاقان دیدن فیلم که از ساعت‌ها قبل از نمایش منتظر باز شدن درهای ورودی بودند پس از پر کردن سالن این طبقه به راه پله رسیده و از آن جا تا طبقه‌ی چهارم امتداد یافته بود. (متترجم)

³⁰ Helen Luke
³¹ Synchronicity

رسیده ایم که یاری فقط از بیرون از خودمان، اغلب به شکل کمک مادی می‌رسد؛ و ما اغلب این بار را بر سازمان‌ها یا دولت می‌گذاریم. اما تا آن جایی که انسان به راهنمایی و غذایی که در درون او قرار دارد آگاه است، آن گاه تیازمندان واقعی خواهد توانست راه خود را بیابند.^{۳۲}

(۴) سنگ: "معمولی ترین چیز"

اما این پایان داستان خارکن نیست زیرا که او فراموش کرد به آموزه‌های مشکل گشا عمل کند. هفته‌ی نخست همه چیز رو برآورد. او سنگ‌ها را در گوشه‌ی خانه اش گذاشت، در جایی که خیلی به نظر سنگ‌هایی "معمولی می‌آمدند" و خارکن نمی‌دانست با آن‌ها چه کند. توصیف خارکن از سنگ‌ها به عنوان "معمولی" پژواک توصیف کیمیاگران از سنگ^{۳۳} است هم چون "معمولی ترین چیزی که بتوان از هر جایی برداشت" و آن را با استعاره‌ی یهودی – مسیحی "سنگ بنایی که معماران رد می‌کردند"^{۳۴} پیوند می‌دادند. آن چنان‌که یونگ تفسیر می‌کند، سنگ، همراه با دیگر نمادهای "خود"، "جنبه‌ای معمولی دارد که دانای دنیوی آن را تشخیص نمی‌دهد". توضیح "معمولی بودن" "خود" در این واقعیت نهفته است که چیزی غیر از ذات اصلی خود ما نیست:

حالی از سادگی کامل

(با بهایی نه کمتر از همه چیز)^{۳۵}

و در منطق الطیب، که تمثیلی صوفیانه از جویش درون است، هنگامی که سی مرغی که از سفر جان به در برده‌اند به مقصد خود می‌رسند، آن چه می‌یابند آیینه‌ای است که در آن خودشان، سیمرغ، بازتاب یافته‌اند.

به علاوه، خود و نمادهایش اغلب به عنوان چیزی بی‌ارزش رد می‌شوند، زیرا از چشم اندازی دنیایی، و هم چنین از چشم انداز ذهن آگاه مان که به وسیله‌ی جهان‌بیرون شرطی شده است، ثروت را باید در بیرون از خود جست. و از این‌رو، به همان طریقی که هیزم شکن سنگ‌ها را نشناخت، ذهن آگاه ما "نمی‌داند" که با این نمادها چه کند. یونگ به طور کامل از این بلا تکلیفی آگاه بود:

^{۳۲} Lapis

^{۳۳} داستان تولد مسیح، زاده شده در یک طویله، در یک آخر، را می‌توان به مثابه‌ی تصویر نمودن همین واقعیت روان‌شناسخی خواند، با مسیح کردک هم چون نمادی از "خود".

^{۳۴} C.G. Jung, *C.W.* 12, para 103.

^{۳۵} T.S. Eliot, "Little Gidding", 11.253-4.

نقطه نظراتِ معلوم ذهن آگاه اهداف و مقاصدِ قابلِ تعریفی دارد. اما نقطه نظر انسان نسبت به "خود" تنها نقطه نظری است که هیچ هدف قابلِ تعریف و هیچ مقصود آشکاری ندارد. به قدر کافی ساده است که گفته شود "خود، اما واقعاً چه گفته ایم؟ این مسئله در تاریکی "متافیزیکال" باقی می‌ماند. من می‌توانم "خود" را هم چون تمامیت روان خودآگاه و ناخودآگاه تعریف کنم، اما این از دیدِ ما فراتر می‌رود؛ این سنگِ نامشهود^{۳۶} حقیقی است.^{۳۷}

تناقض آمیز این که، هر چند "خود" در بر دارنده‌ی گوهر انسانی بنتیاری ماست، قدر و مقصود آن را نمی‌توان از چشم اندازِ ذهن خودآگاه و هستی زودگذر روز به روز ما فهمید. این در خودش توضیح ژرفی است درباره‌ی این که انسان بودن در واقع به چه معنا است.

پس، خارکن با گذاشتِ سنگ‌ها در گوشه‌ای از خانه‌ی کوچکش، به بازار رفت و تمام هیزمی را که گرد آورده بود فروخت، و با پول آن همه نوع خوراکی‌های خوشمزه‌ای که می‌دانست دخترش دوست دارد" برای او خرید و به خانه آورد. زندگی خارکن در هفته‌ی بعد ظاهراً به حالت عادی گرایید. و با این همه، هر چند او خودش نمی‌دانست با آن سنگ‌ها چه بکند، داستان در بردارنده‌ی این اشاره است که آن‌ها تاثیر معینی داشتند، به این شکل که خارکن همیشه "بوته‌های بزرگی پیدا می‌کرد که به راحتی کنده می‌شد، و از این رو می‌توانست یکی دو نوع غذای مختلف بخورد". بنابراین، مشکل گشایش کارِ خود در زندگی او ادامه می‌داد و بی‌صدا و به گونه‌ای ناپیدا مشکلات را بر طرف می‌نمود. از موضعی روان شناختی، سنگ‌ها نمادِ یکپارچگی هستند که او بدرونِ زندگی روزمره‌ی معمولی خود آورده است. چنین نمادهایی، که بی‌صدا در درون عمل می‌کنند، جوانبِ ناسازگار روان را به هم پیوند می‌دهند و از این رو نظم و هماهنگی را بدرونِ زندگی انسان وارد می‌کنند. به علاوه، هر چقدر که انسان در درونِ خویش بیش تر یک پارچگی داشته باشد، همین در زندگی بیرونی او هم بازتاب خواهد داشت و دشواری‌های قبلی نیست خواهد شد. اما، چون این روند در ناخودآگاه آغاز می‌شود و کم کم از درون تظاهر می‌کند، ذهنِ خودآگاه فرد اغلب آخرین جایی خواهد بود که متوجهِ تغییر می‌شود. تنها دیرتر است که انسان آگاه می‌شود که دشواری مشخصی دیگر وجود ندارد. خطر در اینجا این است که در حالی که این روند جریان دارد فرد فکر کند که چیزی در حال رخ دادن نیست و از این رو

^{۳۶} Lapis Invisibilitatis

^{۳۷} C.G. Jung, op. cit., para 247.

کل پویش را قادر ننهد. در اینجا نیز ما آن اندازه شرطی شده ایم که تنها موارد به فوریت مشهود را قادر بگذاریم که چنان روندهای کنید درونی را به سادگی رد می کنیم.

در داستان خارکن، هیچ تغییری ذهن او را نگرفت و بنابراین پنج شنبه‌ی بعد آمد و او همه چیز را درباره‌ی مشکل گشا فراموش کرده بود. در این مقطع است که اتفاقی برای سنگ‌هایی که در گوشه‌ای از کلبه‌ی او افتاده اند رخ می دهد. آتش خانه‌ی همسایه خاموش شده است و او که چیزی برای روشن کردن دوباره‌ی آن ندارد، به خانه‌ی خارکن می رود که نورهای تابانی را از پنجره اش دیده است. به گمان این که این نورها پرتو زغال است از او درخواست آتش می کند. خارکن به بیرون از خانه می رود و او هم نورها را می بیند و متوجه می شود که از توده‌ی سنگ‌ها می آید. اما پرتو نورها سرد است و نمی تواند آتشی را بگیراند؛ از این رو در به روی همسایه اش می بندد.

(۵) "بادکردن" خارکن

شاید خارکن مشکل گشا را فراموش کرده باشد اما این هدیه تنها برای او نبود. همسایه نزد او آمده بود تا آتش را باز بگیراند؛ تلمیحی نمایین به نیاز به اصل دگرگون کننده‌ی تصویر شده در مشکل گشا. در پاسخ به این نیاز سنگ‌ها پرتو می افشاراند. آن‌ها آغاز به هویتا نمودن ماهیت گوهر حقيقی خود، پرتوشان، می کنند. اما نور آن‌ها سرد است، و نمی تواند آتشی را بگیراند. سردی پرتو آن‌ها مهم است، همان طور که بعد انسانی که به انرژی تصوری گرما می دهد مهم است. آرکی تایپ‌ها خودشان نیروهایی غیر شخصی^{۳۸} هستند که در ژرفای روان وجود دارند. از طریق رابطه‌ی میان خودآگاهی فرد و آرکی تایپ است که می توان با انرژی دومی پیوند زد و از آن خلاقانه استفاده نمود. به همین دلیل است که یونگ بر اهمیت فرد در ارتباط با رنگ احساسی آرکی تایپ و فهم معنای آن برای او تأکید می نماید. اما خارکن چنان ارتباط‌هایی را با سنگ‌هایش برقرار نکرد؛ او در واقع "نمی دانست با آن‌ها چه بکند." بنابراین، با وجودی که سنگ‌ها نور خود را آشکار نمودند، انرژی آن‌ها سرد بود و نمی توانست برای گیراندن آتش همسایه به کار رود.

نه تنها نور سنگ‌ها بلکه دل خارکن هم سرد بود و او در را به روی همسایه اش به هم کوفت، و "گنج خود" را از روی رشک پنهان کرد. با فراموش کردن مشکل گشا اگوی خارکن بود که دست بالا را داشت، و اینک او بر این باور است که سنگ‌ها مال اوست. این نقطه نظر از اساس دیدگاهی نخوت آمیز است که می تواند، چنان که خواهیم دید، نتایجی وخیم داشته باشد. یونگ از این خطر

³⁸ impersonal

در کار با تصویرهای ناخودآگاه مطلع بود و آن را باد کردن نامید. چنان‌چه بُعدِ ماورایی تجربه ای ازلى به صورت مداوم به یاد آورده نشود، اگو خود را با آرکی تایپ یکی می‌گیرد، و در بدترین حالت، آرکی تایپ می‌تواند در واقع با اگو همانند شود. ادوارد ادینگر می‌نویسد: "این برای شخصیت آگاه فاجعه است. شخصیت متحمل سرکوب می‌شود و به صورت ناخودآگاه تقدیر تصویر اسطوره ای ویژه ای را که با آن یکی گرفته شده است می‌زید."^{۹۹} خارکن این سرنوشت را بر نمی‌تابد، اما قربانی اصل قدرت^{۱۰۰} اگو می‌شود. در پاسخ منفی به همسایه، و فراموش کردن حکم به یاد داشتن مشکل گشا، وی وظایف تجربه اش را اجرا ننموده است. یونگ خطر فراموش نمودن وظایف اخلاقی فرد در برابر تصاویر ناخودآگاه را تفسیر می‌کند:

انجام ندادن این کار [اجرای وظایف اخلاقی فرد] قربانی اصل قدرت شدن است، و این تاثیرات خطرناکی تولید می‌کند که نه تنها برای دیگران بلکه حتی برای خود شناسنده مخرب هستند. تصاویر ناخودآگاه مسئولیت بزرگی بر دوش انسان می‌گذارد. فروماندن در فهمیدن آن‌ها، یا شانه خالی کردن از مسئولیت‌ها، او را از یکپارچگی خودش محروم کرده و تکه شدن درینکی را بر زندگی او تحمیل می‌نماید.^{۱۰۱}

برای مدت کوتاهی خارکن از میوه‌ی اعمال خود برخوردار بود. او سنگ‌ها را در شهرهای اطراف به قیمت گزافی فروخت، و قصر باشکوهی برای خود و دخترش ساخت. این مسئله به صورت نمادین وضعیت باد کردن او را توصیف می‌کند، که در آن وی از انرژی ناخودآگاه برای مقاصد قدرت اگو استفاده می‌کند. بُعدِ دنیایی یا اگو-مرکزیت نقطه نظر او در تمایل او به "زندگی شاهانه" تصویر می‌یابد. پادشاه حاکم این جهان است، و در این جهت است که خارکن توجه خود را متمرکز نموده است. او در واقع منشأ ثروت تازه یافت خود را فراموش کرده است.

^{۹۹} ای. ادینگر، موبیک نویشته‌ی ملویل، نقدی بر اساس دیدگاه یونگ، ص. ۷۷. نموده ای واقعی از یکی شدن اگو با آرکی تایپ مریلین مونرو است. او را به بهترین صورت می‌توان هم چون شخصی که توسط آرکی تایپ آفرودیت "الهه‌ی عشق" مورد هجوم قرار گرفته، یا در واقع به تملک در آمده توصیف کرد. جهان به طریقی ازلى به مریلین مریبوط بود. آمریکا بدون آگاهی از برجسب اسطوره شناختی آفرودیت، صرفاً او را هم چون نماد جنسی آن و به مثابه‌ی یک "الهه‌ی عشق" در نظر می‌گرفت. اما ترازوی مریلین مونرو این بود که چنان به تسخیر نیروی این آرکی تایپ درآمده، و با آن پر شده بود که نمی‌توانست در زندگی شخصی خود معنایی بیابد. بسا تجسم آفرودیته، او چگونه می‌توانست مردان را در موقعیتی غیر از به رو افتاده، در ستایش کردن ببیند؟ (ای. ویتمونت، سلوک نمادین، ص ۱۰۰) و در نتیجه، سیر ناشده از روابط شخصی، از این عشق ورزی سبک به دیگری رفت و ... بالاخره به خودکشی رسید.

^{۱۰۰} Power principle

^{۱۰۱} C.G. Jung, *Memories, Dreams, Reflections*, p. 218.

دیری نمی گزد که شاه به قصر خارکن می رسد، هر چند که او، در تلاشِ فراموشی اصل فروdest خوب، اکنون خود را زرگری "لعل سوداگر" نام می خواند. شاه آبینه‌ی خارکن است در این که او نیز دختری دارد. شاهدخت همیازی می خواهد، و دختر خارکن ندیمه‌ی او می شود. در آغاز، شاهدخت به زیبایی دختر رشک می برد اما سپس با او "دوست یک دل" می شود. شاه را به مثابه‌ی اصل مردانه‌ی حاکم، می توان هم چون نماد تمدنی پدر سالار، و دخترش را فرهنگ آن تمدن قرائت کرد. فرهنگ زاده‌ی خلاق و زنانه‌ی تمدن است، که در جامعه‌ای پدر سالار به آگاهی مردانه تعلق دارد. این مسئله از نظر اسطوره شناختی با آتنا تصویر می شود که ایزد بانوی هنرها و نیز جنگ بود، و سرتا پا مسلح از کله‌ی زئوس به بیرون جهید.

در درون جامعه‌ای مادر سالار، رسوم اجتماعی به طور مستقیم به جهان غریزی مادر بزرگ^{۴۲}؛ مانند، برای مثال، آبینه‌های باروری مربوط می شوند. برخی از این رسوم در جهان پدر سالار به زیست خود ادامه می دهند، برای مثال جشنواره‌ی انگلیسی میپول^{۴۳}، هر چند در اساس به وسیله‌ی پیوریتشا^{۴۴} در قرن هفدهم به خاطر ماهیت عیاشانه‌ی آن منکوب شد. در عین حال، در یک جامعه‌ی پدر سالار، فرهنگ و اخلاق اغلب به جای اجازه‌ی بیان آزاد به سائقه‌های غریزی فرد آن‌ها را کنترل می کنند. مشهور ترین نمونه‌ده فرمانی است که توسط خدایی پدر سالار به موسی داده شد. چنان احکامی کارکرده مثبت در مهار کردن و جهت دار نمودن نیروهای غریزی ای دارند که می توانستند در وضعیتی دیگر فرد را در خود غرقه کرده و به لحاظ اجتماعی مخرب باشند.

خطر فرهنگ پدر سالار این است که با سادگی بسیار زیادی از عنصر زنانه، از "ریشه‌هایش در ناخودآگاه، جایی که ضرباً هنگ پیشینی متفاوتی نسبت به تمدن کنونی غالب است" می گسلد. بنابراین، سائقه‌ی فرهنگ غربی ما برای کنترل نیروهای طبیعت، به جای کار در هماهنگی با ضرباً هنگ ژرف زندگی، به فاجعه‌ای بوم شناختی منجر شده است. در داستان مشکل گشا این گستالت از نظام طبیعی در این بازتاب می یابد که در موقعی که شاهدخت به آب تی می رود، نه به نهری طبیعی، بلکه به جریانی که پدر شاهدخت برای او درست کرده است" وارد می شود. به جای تعلق داشتن به جریان طبیعی زندگی مادر بزرگ، فرهنگ پدر سالار به جهان تعریف شده‌ی پدر تملک دارد. و در این جریان، در این محیط زیست مردانه است، که شاهدخت با دختر خارکن دوست می شود و بازی می کند.

^{۴۲} Great Mother

^{۴۳} Maypole Festival

^{۴۴} Puritans

^{۴۵} orgiastic

اگر خارکن باد کرده است، معنای آن برای دخترش چیست؟ او به تغذیه درونی نیاز داشت، که به موهبت سنگ‌ها دریافت نمود، اما آن‌ها را برای شروت‌های دنیاگی فروخت. بنابراین جهان درون قربانی ستاوردهای دنیاگی می‌شود. به همین شیوه، برای مثال، هنرمندی که موهبت خلاقیت خود را از ژرفای درون دریافت می‌کند به جای صادق ماندن به شایی ژرف تر هنر خود، استعداد خود را برای موفقیت دنیاگی می‌فروشد. تاریخ را چنان چهره‌هایی آلوده کرده‌اند -مانند، برای مثال، اسکات فیتزجرالد که در آثار خودش این تراژدی را تأیید می‌کند.

به هر ترتیب، در این دوستی بین شاهدخت و دختر خارکن است که، به دلیل گم شدن گردن بند شاهدخت، فاجعه نهفته است. تصویر گردن بند دو تداعی اولیه دارد. نخست هم چون نمادی است برای "کثرت در وحدت، دانه‌ها یا حلقه‌ها تعددِ تجلی‌ها هستند، و نفع و بند امرِ نامتجلی".⁴⁶ دومین تداعی به ویژه به آفریقا مربوط است چایی که گردن بند نماد بسیار ارزش مندی است از هویت و ارزش زن به مثابه‌ی یک شخص.⁴⁷ این دو تداعی خودشان می‌توانند در این به هم پیوند بخورند که یک کارکردِ محوری عنصرِ زنانه "مرتبط بودن" است؛ او روان‌ارس⁴⁸ مرد است. بنابراین گردن بند را می‌توان هم چون نمارِ هویتِ شاهدخت گرفت.

این که شاهدخت گردن بند خود را هنگام آب تنی به درختی آویزان می‌کند دارای اهمیت است، زیرا هر چند نهر را پدرش درست کرده است، اما باز هم برگشت به آب‌های زندگی است، که در آن‌ها هویت فردی او در وحدتی بزرگ‌تر ادغام می‌شود. به علاوه، همان طور که درخت نماد "اصل زنانه"⁴⁹، جنبه‌ی تغذیه کننده، محافظت کننده و حمایت کننده‌ی مادر بزرگ است⁵⁰ او هویت زنانه‌ی خود را در آغوش مادر بزرگ رها می‌کند.

این گردنبند هویت زنانه‌ی اوست که شاهدخت دختر خارکن را به دزدیدنش متهم می‌کند. آیا می‌تواند چنین باشد که دختر مرد بی‌توا، مجسم کننده‌ی محتویات ناآشنای ناخودآگاه، شاهدخت را نسبت به هویت خودش سر در گم کرده باشد؟ برای مثال، هنگامی که اسلوب هنری نوینی پدیدار می‌گردد هنجار فرهنگی زمان را سر در گم می‌کند. بعدها با "اسلوب نوین" هم پیوندی برقرار می‌کند و آن گاه بخشی از سنت می‌شود. از این رو، برای مثال، نقاشی امپرسیونیست از انقلابی بودن باز می‌ماند، و بخش پذیرفته شده‌ای از فرهنگ می‌شود. اما آیا لحظه‌ای وجود ندارد که فرهنگ سنتی "جنبشِ مدرن" را به مبدل گردن شکل هنری، به دزدیدن گردن بند و بریدن بند آن یا هویت متهم می‌کند؟

⁴⁶ Helen Luke, *The Inner Story*, p. 7.

⁴⁷ Eros

⁴⁸ Feminine Principle

⁴⁹ J.C. Cooper, op. cit., p. 178.

تا کنون، من شاهدخت و دختر خارکن را از منظری در درجهٔ نخست جمعی و فرهنگی کاوش کرده‌ام. اما این وضعیت نمایین در درون روان فرد چه معنایی دارد؟ در جریانِ باد کردنِ محتویاتِ ناخودآگاه با اگو همانند می‌شود. با این عمل، آن‌ها می‌توانند توانند میانِ اگو و ناخودآگاه را به هم بزنند. در بد ترین حالت‌ها این امر می‌تواند به تملکِ خودآگاهِ فرد توسط یک آرکی تایپ منجر شود، و بیمارستان روانی پذیرای یک امپراتور یا ملکهٔ خود خوانده می‌شود. این امر در بیش تر اوقات به سربر گمی روان شناختی، و از دست دادن رابطهٔ پایدارِ فرد با ناخودآگاه منجر می‌شود. رابطهٔ اغلب افراد با ناخودآگاه شان را هنجارهای فرهنگی یا احکام اخلاقی تعیین می‌کند، چیزی که فروید آن را سوپر اگو می‌خواند. این احکام فرهنگی و اخلاقی محدودیت‌های ابراز سائقه‌های ناخودآگاه را تعریف می‌کنند؛ برای مثال، اگر دل تان بخواهد نمی‌توانید لباس خود را در انتظار از تن بدر آورید، و نیز تابوهای ژرف فرهنگی علیه زنای با محارم وجود دارد. اما در هنگام باد کردن، سوپر اگو نمی‌تواند به سادگی نیروهای تازه آزاد شدهٔ ناخودآگاه را در بر گیرد، به ویژه از آن جایی که در این نقطهٔ خود اگو تمایل دارد احساس کند بالاتر از چنین منهیاتی است. و حتی اگر کسی به این نتیجهٔ نرسد که ناپلئون است، حسی از بی ثباتی و فقدان هویت درونی در او وجود خواهد داشت. در چنین شرایطی سوپر اگو تلاش خواهد کرد آن جنبهٔ روان را که باعث این وضعیت نامتوازن شده است سرکوب کند، و از این رو، شاه، نمادِ نظم مستقر، خارکن را دستگیر می‌کند و به زندان می‌اندازد. جهانِ باد کردهٔ لعل سوداگر به ناگهان فرو می‌ریزد، و هنگامی که سربازان برای مصادرهٔ کاخش می‌روند "در می‌یابند که همه چیز دود شده و به هوا رفته است".

(۶) "فرد تواضع"

باد کردنی خارکن با بودن او در سیاه چال، که هم چون "جانیان با او رفتار می‌شود" پایان می‌پذیرد. چنین است تحقیری که پس از باد کردن باید تحمل نمود؛ هنگامی که فرد با این وضعیت رویارو می‌شود که او تنها یک انسان عادی است. و هر چند خارکن در واقع هیچ چیز از شاهِ آن مملکت ندیده بود، اما از شاه دیگری ندیده بود. چون سنگ‌ها ممال می‌شوند که در بازار بفروشنده‌اند، آن‌ها به مثابهٔ نمادهای "خود" نه به اگو بلکه به قلمرو بالاتری تعلق داشتند. خارکن در آن گنج در انتظار تحقیر می‌شود، زیرا تحقیر جواب باد کردن است. تحقیر بیاد مان می‌آورد که ما انسان هستیم و قدسی نیستیم.

همیشه خطر باد کردن برای هر کسی که ژرفاهای درون خود و نیروهای ماورایی که در آنجا با آن‌ها رویرو می‌شود را کاوش می‌کند وجود دارد. یونگ همیشه متوجه این مسئله بود، و خودش در رؤیای زیگفرید که در خاطرات، رؤیاها، بازتاب‌ها ثبت شده است با آن مواجه شده

بود. در آن رؤیا یونگ زیگفرید را، که تجسم بخش ایده آل قهرمانی ای است که خود را با نیروی اراده تحمیل می کند، کشت؛ و این تواضع یونگ بود که او را از خطر اگویی که چنان باد شده بود حفظ کرد: "این هویت [با زیگفرید] و ایده آلیسم قهرمانی من می باستی رها می شد، زیرا چیزهایی برتر از خواستِ اکو وجود دارد، که انسان باید در برابر آن ها سر تعظیم فرود بیاورد."^{۵۰} باد کردن برای آنانی که در مسیری معنوی هستند حتی خطرات بیشتری دارد، و در نقل قول دنباله از رختر آتش، مرشد صوفی هم چنین نشان می دهد که چگونه جواب باد کردن تواضع است:

چهره اش سخت درهم بود. نیمی به گوش بود، نیمی در ساماده‌ی^{۵۱} حس می کردم حوصله اش را سر می برم. سرش را بلند کرده و صاف در چشمانم نگاه کرد:

چرا انسان نمی شوی؟ چرا سعی نمی کنی کم تر از خاک پایم بشوی؟ خیره به او نگریستم؛ چون حمله ای نامنتظره به نظر می آمد.
آیا من انسان نیستم؟^{۵۲} متحیر و درمانده بودم.

با صدایی کشیده و خرخر مانند گفت، "چه هستی نمی دانم، اما انسان نیستی، تنها وقتی کم تر از خاک پایم بشوی به تعادل خواهی رسید، و تنها آن وقت می شود تو را انسان خواندا"

کارل گوستاو یونگ^{۵۳} چون آذربخشی از ذهنم گذشت.

ایرینا تویدی ادامه می دهد:

من همیشه باور داشتم که روند فردیت گام نخست یا به عبارتی تخته‌ی پرش است، نقطه‌ی آغازی برای چیزی بیشتر، که فکر می کنم یوگا یا تحقق خود^{۵۴} باشد. روند فردیت انسان را تمام و کامل می کند، تا بتواند جای واقعی خود را به عنوان عضو متوازن و کاملاً معمولی خانواده‌ی انسانی بگیرد. اما یوگا بسیار بیش تر از آن است. و در نتیجه، در یوگا باید خطر بسیار بیشتری برای به اصطلاح باد کردن موجود باشد. مرید در مقطعی از دوره‌ی آموزشی وظیفه دارد

^{۵۰} C.G. Jung, op. cit., p. 205.

^{۵۱} Samadhi

^{۵۲} Self Realization

آغاز به فهم اصل الهی خود کند، و آنگاه بگوید و باور داشته باشد که: انا الحق! آن وقت است که انسان نیاز به استاد دارد. و استاد خواهد گفت: نه، مواطن باش، با آن لب های هنوز ناپاک، با قلبی هنوز نه به زلای آب های زندگی، گفتن انا الحق کفر است. اما استاد بزرگ این آموزه را با این صراحت نمی گوید بلکه فقط تواضع را آموزش می دهد: کم تراز خاک پایم شو. باد کردن چگونه سر بر می آورد اگر آدم این گونه خاکساز شود؟^{۵۳}

بدین سان خارکن در زندان می ماند، با نان و آب سر می کند و بر کاه کثیف می خسید، تا چهارشنبه شبی خوابی می بیند. ما به هنگام خواب بیشتر در معرض تأثیر ناخودآگاه هستیم، و رؤیا همواره ساده ترین شکل ارتباط بین دنیای تجربه‌ی ماورایی و خودآگاهی ایگو بوده است. در رؤیای خارکن، "مرد مقدس نورانی" ای، سبز پوش بر او ظاهر می شود. این "مرد مقدس" چهره‌ی معنوی مهم موسوم به "حضر" یا "سبز پوش" است، که همان طور که نوشته ام، با آینه‌ی آجیل مشکل گشا پیوند دارد. خضر با آشکار شدن مستقیم دنیای روحانی مربوط است، و به خارکن علت اصلی به زندان افتادن اوست. چشمش فقط به دنیای بیرونی بود، و فراموش کرده بود منشأ دارایی‌های او درونی است. آزادی را از چشم اندازی روان شناختی و معنوی فقط باید در درون جست. فراموش کردن دنیای درون دور اندختن تنها کلیدی است که می تواند در زندان را بگشاید.

اما خضر به خارکن پیشنهاد یاری می کند. دنیای درون باز و باز تلاش بر یاری دارد، تا راه را به ما نشان دهد. به خارکن گفته می شود، "پول سیاهی زیر پاشنه‌ی در است. آن را ببردار، قدری آجیل بخر، و نذرت را ادا کن." درست همان طور که سنگ، "خود"، "معمولی ترین" چیز است، راه آزادی در گرو "پول سیاهی" است. شناختن قدر دنیای درون، گوش فرا دادن به هدایت رسیده در رؤیاها را نیاز به ثروت انبوه نیست. تنها درنگی به شنیدن صدای درون، و دری می تواند باز شود که کل زندگی تان را تغییر خواهد داد.

در آغاز قصه، قبل از این که مشکل گشا راه را نشان دهد، خارکن می بایست سه بار در خانه‌ی خود را بزند. این بار نیز، قبل از این که پاسخ بگیرد او باید سه بار بخواهد. نگهبان برایش خشک میوه نخواهد خرید، اسب سوار نیز. اما پیر زن، که پسری در حال مرگ دارد، می پذیرد یاری اش کند. او به قدر همان پول سیاه میوه می خرد، و می پذیرد با او سهیم شده و به داستانش گوش

^{۵۳} Irina Tweedie, op. cit., p. 378.

کند. پس بار دیگر داستان مشکل گشا می تواند گفته شود، و کسی که نیازمند واقعی است می تواند یاری بگیرد. درست در لحظه ای که خارکن قصه اش را به پایان می برد، کسی به شتاب می رسد و بر پیروز پانگ می زند که پرسش "همین الان از چنگ عزراشیل، فرشته‌ی مرگ گریخت." اگر شنونده، مثل پیروز، خوش قلب باشد، داستان می تواند به ژرفای ناخودآگاهش رخنه کند و یاری و درمان به زندگی اش بیاورد.

اما خارکن، همین که آینین بهر کردن خشک میوه و گفتن داستان مشکل گشا را اجرا می کند، یک پارچگی به زندگی اش بر می گردد، زیرا که خودآگاهی فردی اش را با "خود"، آرکی تایپ یکپارچگی باز مرتبط کرده است. درست صبیح روز بعد شاهدخت به محل آب تنی خود باز می گردد، و چیزی را که شبیه گردن بندش است در کف نهر می بیند، اما "خوب" که نگاه کرد فهمید که عکس گردن بندش را در آب می بیند. به بالا نگریست، و گردن بندش هنوز آنجا، روی شاخه ای که آویزانش کرده بود، قرار داشت. و بدین گونه شاهدخت اشتباهش را فهمید و پس از خبر به شاه، او خارکن و زنش را آزاد می کند. شاهدخت و دختر خارکن باز دوست می شوند و حسب بهترین سنت قصه های پریان، از آن پس همه برای همیشه به خوبی و خوشی زندگی کرند.

۷) "بازتاب" و موهبت خودآگاهی

گره گشایی پایانی داستان با دین بازتاب گردن بند توسط شاهدخت فرا می رسد. اهمیت نمادین این تصویر در کنش بازتاب قرار دارد، زیرا بازتاب دلالت بر خودآگاهی می کند:

"بازتاب" را نه تنها هم چون یک کش اندیشه، بلکه بیش تر باید هم چون کنش نقطه نظر فهمید. این امتیازی است که از آزادی انسان در تقابل با جیر قانون طبیعی زاییده می شود. به گواهی خود واژه ("بازتاب" در لغت به معنی "باز پس تابیدن" است)، بازتاب کنشی معنوی است که بر عکس روند طبیعی جریان می یابد؛ هم چون کنشی که به موجب آن می ایستیم، چیزی به ذهن می آوریم، تصویری را شکل می دهیم و ارتباطی می یابیم و با آن چه دیده ایم کنار می آییم. بنابراین باید آن را هم چون کنشی از خودآگاه شدن فهمید.^{۵۴}

توانایی های بازتابی انسان نه فقط او را از جهان حیوانات جدا می کند، بلکه هم چنین به او اجازه می دهد بدون این که دوباره جذب جهان نخستین شود به ژرفای ناخودآگاه بگرد. این روند

^{۵۴} C.G. Jung, C.W. II, para. 235n.

دوم به لحاظ اسطوره شناختی در شخص پرسیوس^{۵۵} تصویر می شود که با نگاه به گورگون^{۵۶} در بازتاب سپر خودش از بدل شدن به سنگ در اثر نگاه کردن به سر او اجتناب کرد. نقطه نظر بازتابی خودآگاه برای هر کسی که با نیروهای آرکی تایپ ناخودآگاه رویارو می شود یک ضرورت است. در آغاز داستان مشکل گشا چنان خودآگاهی ای وجود نداشت؛ خارکن نمی داشت با سنگ ها چه کند، و بزودی از بزرگ داشت مشکل گشا باز ماند و پس از آن در دسرهایش آغاز شد. اما بعد، به خاطر رؤیایش، مشکل گشا را به یاد آورد، که با کشی بازتابی مشکلاتش را از سر راه برداشت. خودآگاهی و قوان بازتاب داشتن موهبتی الهی است: "خداوند در گفتش انسانی بازتاب متجلی می شود".^{۵۷}

بنابراین، به فضل خداوند، یا مشکل گشا، شاهدخت گردن بند خود را یافت و هویتش را دوباره بدست آورد. روند درونی ای که با تمایل دختر برای "غذاهای متفاوت" و تجلی سنگ ها در بیابان آغاز شد اکنون می تواند در زندگی عادی و روزمره تنیده شود. انرژی تجربه ی معاورایی، که دیگر توسط اگو مورد ادعا نیست، توازنِ الگوهای فرهنگی زندگی در این دنیا را به هم نمی زند. پس خارکن باز لعل سوداگر می شود و کاخش دوباره پدیدار می شود. او درس تواضع را آموخته است، و از این رو ثروت های حقیقی دنیای درون می توانند بخشی از زندگی شوند، و او هم چون سوداگر سنگ های قیمتی می تواند به دیگران یاری کند تا گوهرهای درونی خود را بیابند، به آن ها کمک کند مشکل گشا را به یاد آورند.

(۸) رؤیایی دوباره ی اژدهای خوش اقبالی

داستان مشکل گشا داستانی است که روایت های زیادی دارد، و برخی از آن ها حتی به نام مشکل گشا شناخته نمی شوند. داستان مشکل گشا داستان هر کسی است که از درون به او یاری رسیده است. چنان کمکی می تواند در لباس های زیادی برسد: رؤیایی، تجلی ای، یا واقعه ی غریب معجزه آسایی. در این موارد، در دنیای ازلی باز می شود، و قدرت اسرارآمیز و دگرگون کننده ی آن به جهانِ خودآگاه وارد می شود. و هنگامی که مردم داستان های مشکل گشای خودشان را می گویند، آن گاه حتی اگر نامش بر زبان نیاید، به یاد آورده می شود، و به ادامه ی کارش توانا می شود: تا نیازمندان واقعی را یاری کند راه خود را بیابند.

^{۵۵} Perseus

^{۵۶} Gorgon

^{۵۷} Ibid., para 238.

از این رو، مایلیم داستان مشکل گشای خودم را بگویم که در شب بعد از تمام کردن کار بر تفسیر بالا در شکل رؤیایی بر من ظاهر شد. آن رؤیا هم مشکلات شخصی مرا بر طرف کرد و هم نشان دهنده‌ی یکی از درونمایه‌های اصلی قصه‌ی خارکن است.

یکی از دوستان بسیار ثروت مندم مرا به مهمانی دعوت می‌کند، و در این مهمانی مراسم اژدها برپاست. همه‌ی حاضران به من می‌گویند که اژدها از پول پوشیده است و تا می‌توان باید از پول‌های او کند. وارد که می‌شود اژدهایی دراز است که از کاغذ طلایی درست شده است، و بر آن تعدادی سکه‌های یک پوندی طلایی رنگ چسبانده‌اند. این "اژدهای خوش اقبالی" است. من دو سکه‌ی یک پوندی می‌کنم، و هر چند سکه‌های بیشتری می‌بینم با خود می‌اندیشم که دو تا کافی است.

در این لحظه میزان می‌گوید که تو نباید از اژدها پول بکنی. در واقع او می‌گوید پول فقط به این خاطر بر اژدهاست که در غیر آن صورت مردم ناراحت خواهند شد.

از او می‌پرسم، "پس اگر این کار را نماید کرد چرا همه می‌گویند که باید از اژدها پول کند؟" خیلی مهم به نظر می‌آمد که هیچ کس این را پیش‌تر نپرسیده بود. پاسخ این بود، "زیرا مردم دیگر به اژدها ایمان ندارند." نقطه نظر درست نسبت به اژدها فقط این بود که بگذاریم کارش را بکند. به چشمان اژدها نگریستم، او شکفت انگیز ترین چشمان سبز را داشت.

اژدهای کاغذ طلایی این رؤیا را، که بسیار زنده بود، می‌توان هم چون نمادی برای انرژی ناخودآگاه گرفت؛ و رؤیا سر درگمی ای را از این نظر که چگونه باید با این انرژی ارتباط گرفت تصویر می‌کند. برخورد جمع، گرفتن انرژی از این منبع برای استفاده‌ی شخصی خود فرد، کندن پول از اژدهاست. اما این نقطه نظری درست نیست، در واقع پول فقط به این خاطر بر اژدهاست که در غیر آن صورت "مردم ناراحت خواهند شد". این بدان معناست که خود تصویرهای ناخودآگاه عوض شده اند تا نقطه نظرهای نادرست "مردم" را در خود بپذیرند. بعلاوه، این وضعیت را این واقعیت که مردم به قدرتِ واقعی و بالقوه‌ی ناخودآگاه باور ندارند باعث شده است: آن‌ها "به اژدها ایمان ندارند".

برخورد درست به نمادهای ناخودآگاه این است که بگذارند آن‌ها کارشان را بکنند. لازم نیست کسی چیزی برای آنان "انجام" دهد، اما با اجازه دادن به حضور آنان، دادن جایی به آنان در خانه

ی خود، انرژی پویای آنان تأثیر خود را خواهد گزارد. ازدها در این رویا ازدهای خوش اقبالی^{۵۸} است، و بنابراین، مثل مشکل گشا، انرژی او مشکلات را بروزرف خواهد کرد و بخت خوش خواهد آورد. و رنگِ چشممان ازدها بسیار خجسته است، زیرا سبز نه تنها رنگِ رشد و شدن است، بلکه هم چنین، طبق نمادگرایی صوفیانه، رنگِ تحققِ خداست. این نظر در چهره‌ی خضر، شخص سبز پوش، و تداعی‌های او با مکاشفه‌ی روحانی بازتاب می‌یابد. اما، هر چند جهانِ نمایین چنین کارکردِ دگرگون کننده‌ی بالایی دارد، این امر به طور کامل در فرهنگ غربی‌ما، که فقط برای قدر گذاشتن به "عمل"، یک برخورد مذکور، شرطی شده است، فهمیده نشده است. نمادهای ناخودآگاه به عنصر زنانه تعلق دارند؛ کارشان شیوه‌ی تائو است:

نرم ترین چیز کیهان
بر سخت ترین چیز کیهان غالب خواهد شد.
آن بدونِ ماده می‌تواند به جایی که فضایی نیست وارد شود.
پس من قدر نا-عمل^{۵۹} را می‌دانم.

آموختن بدون کلام و کار بدون کردن را
بسیار اندک کسان فهمند.^{۶۰}

در داستان خارکن، پیرمرد نمی‌دانست با سنگ‌ها چه کند. او نمی‌فهمید که تنها رها کردن آن‌ها در گوشه‌ی خانه اش کافی است. پس، با فراموش کردن مشکل گشا، آن‌ها را در ازای پول فروخت. در رویای من مردم، که دیگر به ازدها ایمان ندارند، نمی‌دانستند با ازدهای خوش اقبالی چه کنند، و فقط از آن پول می‌کنند. مشکلات خارکن در پایان خودآگاه شدنِ چیزی حل شد؛ او مشکل گشا را بیاد آورد و شاهدخت بازتابی را دید. به نحوی مشابه، در رویای من، به نظر می‌رسید پرسش من دارای اهمیت زیاری باشد، چون باعث خودآگاه شدن چیزی می‌شد. زیرا هر چند کسی با این تصویرها "کاری" نمی‌کند، تنها مشاهده‌ی آن‌ها کافی نیست، باید رابطه‌ی آگاهانه‌ای با آن‌ها، مشارکت آگاهانه‌ای در رویدادهای تصوری وجود داشته باشد. یونگ در اینجا به پارسیفال^{۶۱} اشاره می‌کند که، وقتی جوانکی بیش نبود، کاخ شاه جام^{۶۲} را یافت، اما

^{۵۸} Non-action

^{۵۹} Lao Tsu, *Tao Te Ching*, trans. Gia-Feng and Jane English, Chap. 43.

^{۶۰} Parsifal

^{۶۱} Grail king

"فراموش کرد پرسش حیاتی را پرسید زیرا از مشارکت خود در واقعه آگاه نبود. آن گاه کاخ ناپدید شد و پارسیفال تا بسیار سال‌ها بعد که بازگشت جام را نیافت.

من از طریق رؤیایم توانستم رابطه‌ای شخصی با اژدهایی زیبا، طلایی و چشم سبز برقرار کنم. به علاوه، داستان اژدهای خوش اقبالی من داستان مشکل گشا نیز هست، زیرا درست همان طور که اژدها نیاز دارد باور شود، مشکل گشا هم لازم دارد بیاد آورده شود. زیرا فقط در آن وقت به دنیای ازلی که این چهره‌ها تصویر می‌کنند می‌تواند در خانه هامان جایی داده شود، و قدرت شفایخش و دگرگون کننده اش در زندگی مان به کار افتد.

روایت آمریکای جنوبی داستان مشکل گشا

مشکل گشا در جاهای غیرمنتظره ظاهر شده و از راه‌هایی غیرمنتظره یاری می‌رساند. دوستی اهل آمریکای جنوبی داستان زیر را که برای خودش اتفاق افتاده است برایم تعریف کرد:

"در یک تابستان در هتلی در مرکز نیویورک اقامت داشتم. شوهرم و من به رستورانی محلی برای صرف شام رفتیم، اما همین که خواستم دست به خوردن دراز کنم متوجه شدم که گوشوار زمرّدم را گم کرده‌ام. گوشوار بسیار قیمتی بود، و مهم‌تر این که مال مادر شوهرم بود و به من هدیه شده بود. در مسیر خیابان به هتل بازگشته و همه جا را گشتم. هوا داشت تاریک می‌شد به همین خاطر از هتل چراغ قوه‌هایی گرفتیم. درست موقعی که داشتم از پیدا شدن گوشوار نالمید می‌شدم، داستانی به یادم آمد که در کودکی برایم گفته بودند:

روزی روزگاری راهزنی بود که مردم را لخت می‌کرد و کارهای وحشت ناک زیادی از او سرزده بود. اما درست پیش از مرگ از هر چه کرده بود توبه کرد. پس از مرگ در برابر مریم باکره ایستاد که به او گفت، "درست است که توبه کرده‌ای اما آن قدر مرتكب چیزهای وحشت ناک شده‌ای که نمی‌توانم بگذارم وارد بھشت بشوی. باید به بزرخ بروی. اما به تو اجازه می‌دهم از طریق یافتن چیزهایی مردم به آن‌ها کمک کنی. و آن وقت آن‌ها برایت دعای عشای ربانی به جا می‌آورند، و تو کم کم می‌توانی بدھی ات را داده و به بھشت بروی."

وقتی این داستان یادم آمد از آن راهزن خواستم کمک کند گوشواره را پیدا کنم.
با خود گفتم اگر آن را پیدا کنم می دهم به قدر صد دلار برایش دعای عشای
ربانی بخوانند. لحظه ای بعد، زیر آشغالی را نگاه کردم، و در کمال شادی،
گوشوارم را یافتم. روز بعد نزدیم را ادا کردم و به کلیسای کاتولیک محل رفتم. از
کشیش جوانی پرسیدم خواندن دعای عشای ربانی برای کسی چقدر هزینه دارد.
او گفت پنج دلار. من داستان را برایش گفتم و از او خواستم بیست دعا برای این
راهزن قدیمی اسپانیایی بخواند. نگاه عاقل اندر سفیه‌ی به من انداخت، اما صد دلار
را گرفت.

مشکل گشای داستانی ازلی است که در شکل های بسیار زیادی ظاهر می شود. در مرکز تمام این
داستان ها همان حقیقت ساده نهفته است: ما با به یاد آوردن جهان ازلی به بعد ماورایی آن اجازه
ی ورود به زندگی مان را می دهیم.